

نام فیلم: (The Walk)

کارگردان: رابرت زمکیس نویسنده: رابرت زمکیس، کریستوفر براون بازیگر کلیدی: ژوزف گوردون لویت، شارلوت لیون، بن کینگزلی

نگارش: فرهاد معمار صادقی و افسانه شریف

**این نوشته حاوی اطلاعاتی است که بخش هایی از فیلم را فاش می کند.
در صورتی که این فیلم را ندیده اید، خواندن این متن توصیه نمی شود.**

داستان فیلم **The Walk** در یک کلام و به صورت به ساده‌ای، داستانی واقعی از قسمتی از زندگی هیجان‌انگیز بندباز معروف فرانسوی فیلیپ پتی است که تصمیم می‌گیرد تا بدون کمربند محافظ جان بین دو برج دوقلوی تجارت جهانی بندبازی کند و این کار را در تاریخ ۷ آگوست ۱۹۷۴ انجام می‌دهد. شاید این داستان از منظر کسی که چنین رشته‌ای را تا به حال تجربه نکرده است و یا هیچ علاقه‌ای به آن ندارد و یا حتی مفهوم آن را درک نمی‌کند که چرا آخر یک انسان باید بر روی یک بند راه برود، بسیار حوصله‌سربر و طولانی و بدون هیچ کشش خاصی باشد، که به درستی در ابتدای این فیلم می‌بینیم که خود فیلیپ پتی هم در قامت راوی داستان همین سئوال‌ها را مطرح می‌کند و در انتها به نوعی پاسخ می‌دهد که خودش هم این جواب را نمی‌داند و به سادگی به زندگی به صورت بندبازی نگاه می‌کند. ولی در ادامه آنچه در این فیلم به تصویر کشیده می‌شود مطلبی بس فراتر از بندبازی و انجام کاری شاید بیهوده باشد، که در این نوشتار به آن اشاره خواهیم کرد.

همه انسانها، حداقل در برهه‌ای از زندگی‌شان دوست دارند کاری کنند که دیگران نتوانند و یا چیزی خلق کنند که صرفاً منحصر به خودشان باشد و به قولی شاهکاری بیافرینند که دیگران انگشت تحیر به دندان ببرند. خلق کردن چیزی منحصر به فرد باعث تحقق بخشیدن به دیرینه‌ترین آرزوی بشری که همانا جاودانگی است، خواهد بود و شاید بی‌دلیل نباشد که تا این حد بشر به دنبال انجام کارهایی است که دیگران نتوانند انجام دهند و بر روی آنها لقب شاهکار قرار می‌دهد. **The Walk** فیلمی است در مورد چگونگی خلق یک شاهکار و شاید مهم‌ترین چیزی که بتوان برای این فیلم در نظر گرفت این است که نه تنها به یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین مفاهیم زندگی بشری یعنی خلق یک شاهکار می‌پردازد و آن را در بستری روایی به زیبایی بیان می‌کند، بلکه از مفهوم‌پردازی صرف فراتر می‌رود و فرمولی برای چگونگی ایجاد آن هم ارائه می‌کند که در فیلم این فرمول را نه به صورت تئوری‌ای انتزاعی که در لایه‌های نهفته آن می‌توان نگاه کرد و لحظه به لحظه به همراه فیلیپ پتی از خلق یک شاهکار لذت برد. داستان فیلم **The Walk** و شیوه روایتگری‌اش مانند داستان مادربزرگی است که عمری حلوهای خوشمزه به عنوان شاهکاری در آشپزی‌اش می‌پخته است و همیشه فرزندان و نوه‌هایش از او می‌پرسیده‌اند که آخر چطور می‌توان چنین حلوای خوشمزه‌ای درست کرد؟ یا در این حلو چه می‌ریزی که انقدر خوشمزه است؟ و مادربزرگ در روزی از روزهای زندگی‌اش تصمیم می‌گیرد تا راز نهفته در این شاهکار را برای آن‌ها فاش کند و به آنها بگوید که چطور می‌توان به چنین شاهکاری دست پیدا کرد و برای دستیابی به آن باید چه چیزهایی را داشته باشید و آنها را چطور مخلوط کنید. زمکیس هم برای مخاطبش حلوایی از جنس چگونگی خلق شاهکار تدارک دیده که مواد آن و چگونگی ترکیب آنها و دستورالعملش را در زندگی فیلیپ پتی می‌توانیم به نظاره بنشینیم.

اولین ماده‌ای که برای خلق یک شاهکار در زندگی به آن نیاز داریم داشتن یک رویاست. داشتن یک رویا به انسان امیدی برای زندگی می‌دهد و امید همان چیزی است که به سبب آن می‌توان هر روز صبح به خورشید سلام کرد. شاید به درستی بتوان زندگی بدون امید را همان روزمرگی‌ای بدون لذتی دانست که شاید تمام کردن آن زیباتر از ادامه دادن آن باشد. در فیلم نیز مسیر

زندگی فیلیپ پتی از زمانی به سمت خلق یک شاهکار هدایت می‌شود که او در مطلب دندان پزشکی رویایی برای خود در نظر می‌گیرد و همین روایت که حتی دندان دردش را نیز بهبود می‌دهد و به زندگی‌اش مسیر جدیدی می‌دهد که نهایتش خلق یک شاهکار است.

دومین ماده برای خلق یک شاهکار را در فیلم در جایی می‌بینیم که فیلیپ پتی با آنی برای اولین بار روبرو می‌شود. پس از اینکه آنی تمام مشتری‌هایش را به دلیل ژانگولر بازی فیلیپ از دست می‌دهد، زمانی که برای صحبت با او می‌رود، پس از رد و بدل شدن جملاتی با یکدیگر، آنی به صفتی در فیلیپ اشاره می‌کند، که همان صفت دومین ماده مربوط به خلق یک شاهکار است. آنی پس از اصرارهای فیلیپ به او می‌گوید: «تو تسلیم نمی‌شی؟ درسته» و فیلیپ در جواب می‌گوید: «نه، من خیلی آدم سمجی هستم.» آری، دقیقاً همین سمج بودن و پشتکار داشتن، ماده دومی است که برای خلق یک شاهکار نیاز داریم و در تمامی صحنه‌های فیلم پشتکار و سمج بودن فیلیپ را می‌توانی سکانس به سکانس ببینیم، که شاید عیان‌ترین آنها زمانی است که همه مخالف انجام بندبازی در تاریخ ۷ آگوست هستند، ولی او با پشتکار و سماجتی مثال زدنی عزمش را جزم می‌کند و کارش را ادامه می‌دهد.

سومین ماده لازم برای دستیابی به این حلوا را می‌توان دقیقاً در جایی دید که کارگردان به کودکی فیلیپ پس از دستیابی به رویایش در دندان پزشکی فلش بک می‌زند و نشان می‌دهد که او چطور برای رسیدن به این رویا از کودکی در حال کسب مهارت بوده است. آنچه از اینجا به بعد تا رسیدن به ماده آخر که در ادامه به آن اشاره می‌کنیم شاهدش هستیم، ماجرای زانو زدن فیلیپ در برابر پایا رودی به عنوان استاد بندبازی برای یاد گرفتن و کسب مهارت است. مهارت آموزی مانند ابزاری است که بدون آن خلق شاهکار بیشتر به سرابی دست نیافتنی می‌ماند و شاید به همین دلیل باشد که بیشترین مدت زمان این فیلم که شاید بتوان نام آن را «چگونگی خلق یک شاهکار» نامید، به همین ماده و چگونگی کسب آن اختصاص داده شده است.

در نهایت آنچه به عنوان آخرین ماده ضروری برای خلق یک شاهکار در این فیلم به آن اشاره می‌شود چیزی است که در شب قبل از اجرای برنامه فیلیپ با آن روبرو می‌شود. زمانی که فیلیپ برای محکم کردن میخ‌هایی که طناب بندبازی را در آن گذاشته از خواب بیدار می‌شود و از فرط هجوم افکار خواب به چشمانش نمی‌آید، سروکله ماده چهارم نیز پیدا می‌شود، «دریافت حمایت و تشویق». در این سکانس به زیبایی می‌بینیم که چطور فیلیپ علی‌رغم پیش‌بینی تمام موارد، علی‌رغم داشتن رویا، و مهارت بی‌بدیل در انجام کاری که پیش رو دارد، به یک عنصر بسیار ضروری برای خلق شاهکار اشاره می‌کند، که همانا دریافت حمایت و تشویق از طرف کسانی است که دوستشان داریم، که برای او آنی است. او به آنی می‌گوید: «در ذهنم، کلی شک و تردید موج می‌زند و نمیدانم که وقتی با فضای خالی روبرو می‌شوم آیا اولین قدم را بردارم یا نه.» آنی به او می‌گوید: که قلبت به تو خواهد گفت، اما فیلیپ نیازمند چیز دیگری است که خودش آنرا بر زبان می‌آورد و می‌گوید: «تو به من قدرت انجام چنین کاری را می‌دهی و من بدون تو نمی‌توانم این کار را انجام دهم.» در ادامه نیز برای تاکید بر همین ماده آخر می‌بینیم که آنی شب هنگام نیز وقتی فیلیپ به بالای برج می‌رود، همچنان در پایین برج می‌ماند و شب نمی‌خوابد تا به نوعی همچنان از او حمایت کند تا فیلیپ بتواند شاهکارش را خلق کند.

اما برای مخلوط کردن تمام این مواد با هم به چیزی نیاز داریم که بتواند به تمامی آنها یکپارچگی و بافتی یکسان بدهد تا این مواد در کنار هم خودنمایی کنند. عامل یکپارچه کننده‌ای که در این فیلم زمکیس به عنوان یکپارچه کننده تمام این مواد قرار

می‌دهد، «شکست» است. آری تا زمانی که شکست نباشد، درسی نخواهد بود که بیاموزیم و قطعاً چگونگی کار با ابزار مهارت را یاد نخواهیم گرفت. در فیلم به زیبایی به تصویر کشیده می‌شود که چطور شکست خوردن در بند بازی در بالای مرداب فیلیپ را به سمت بند بازی بر روی نوتردام، و تجربه نوتردام مقدمه خلق شاهکار بزرگش یعنی بندبازی بر روی برج‌ها دوقلو شد. شکست خوردن در راه رسیدن به یک رویا و در راه خلق یک شاهکار، مطلبی است که تمام مواد لازم را به خورد هم می‌دهد و در کنار هم نگاه می‌دارد تا در انتها بدون آنکه متوجه حضور آن باشیم، از زیبایی خلق یک شاهکار متحیر بمانیم و خالق آن را تحسین کنیم.

بفرمایید حلوای خلق یک شاهکار آماده است، حال این شما و این میدان

تحلیل فیلم از منظر تئوری انتخاب

فیلیپ پتی

شخصیت اصلی داستان فیلیپ پتی یا در لفظ فرانسه به معنای فیلیپ کوچولوست! گویی به چالش کشیدن دنیای واقعی را از همان ابتدا با نامش آغاز می‌کند: فیلیپ «کوچولویی» که رویایی چنان بزرگ در سر پرورانده که در ادراک تمامی انسانها، از جمله دوستان صمیمی و حتی خودش، کاری نشدنی و جنون آمیز است. چالش دیگری که او با دنیای واقعی و ادراک سایرین دارد بر سر ماهیت کاری است که انجام می‌دهد؛ در حالی که در ادراک مردم راه رفتن روی بند، «کاری بسیار پرخطر و دست و پنجه نرم کردن با مرگ» است، فیلیپ آن را «خود زندگی» می‌داند!

او نام «انقلاب» را برای رویایش انتخاب کرده که هرچند نشان از شدت تحول آمیزی و تکان دهنده‌گی این رویا دارد، اما در تاریخ بشری، افرادی که با مظاهر قدرت و حاکمیت دست به گریبان و گلاویز بوده‌اند، افکار انقلابی در سر پرورانده و چه در عرصه سیاست یا در عرصه‌های اجتماعی به شکل نافرمانی اجتماعی یا هرج و مرج طلبی تلاش کرده‌اند این افکار را به منصفه ظهور برسانند. فیلیپ نیز دقیقاً همین گونه است؛ مگر نه اینکه از همان ابتدای داستان او را در حال فرار از چنگال پلیس می‌بینیم چون همان طور که خودش به روشنی می‌گوید اعتقادی به گرفتن مجوز از پلیس برای اجراهایش ندارد؛ و مگر این رفتار نامش به چالش کشیدن قدرت، که برای فیلیپ در جامه پلیس جلویش قد علم کرده، نیست؟!

شاید بتوان دلیل این عصیان گری و طغیان را در خانه کودکی فیلیپ یافت، جایی که پدرش که از قضا پلیس است، احتمالاً با قوانین سخت گیرانه‌اش، تلاش می‌کرده نیاز افسار گسیخته او را به آزادی مهار کند. فیلیپ هم احتمالاً با به چالش کشیدن قدرت پدر هم قدرت و برتری خود را به رخ او می‌کشانده و هم نیاز به آزادی خود را ارضا می‌کرده. اینگونه پلیس برای فیلیپ همواره نمادی از پدرش می‌شود و در تمام طول داستان او را در حال دور زدن پلیس و سر به سر گذاشتن با نیروی پلیس می‌بینیم: «این افسرهای پلیس منو یاد روزهایی می‌انداختن که مجبور بودم از دستشون فرار کنم؛ ولی خب اینجا دیگه نمی‌تونن دنبال من کنن!»

چالش‌هایی که او با تمامی مظاهر قدرت دارد، از پدرش گرفته تا پلیس‌ها و حتی تنها استاد و منتورش بخشی‌های از ارضا نیاز به قدرت را پوشش می‌دهد. پروراندن چنین رویایی در سر که حتی از نظر خودش نیز غیر ممکن به نظر می‌رسید، بزرگی ظرف قدرت و شدت نیاز به ارضا آن را نشانمان می‌دهد. ناگفته نماند که پس از پایان بندبازی بین برج‌های دوقلو، مشاهده تحسین

و نگاه ستایش گر مردم به روشنی برای فیلیپ نشئه ای حاصل از ارضا بی مانند نیاز به قدرت را به ارمغان آورد، ارمغانی که برایش چندان هم دور از پیش بینی نبود!

اما راه رفتن روی بند همان اندازه که نیاز به قدرت فیلیپ را ارضا می کند، برایش تجلی غایت آزادی است و درحالی که به جزیک بند تمام چیزی که زیر پایش قرار دارد، خلاء هست و دیگر هیچ، خود را رها از هر بندی می بیند: «تنها چیزی که دیدم صلح و آرامش و روشنی بود...» چه ادراک شاعرانه و زیبایی!

اگر به شکل گیری رویای بندبازی فیلیپ در کودکی اش نیز توجه کنیم، باز هم می توانیم ببینیم که برای او راه رفتن روی بند، اوج (ارضا نیاز به) آزادی است، جایی که دیگر هیچ کس نمی تواند تعقیبش کند!

با حرفه ای که فیلیپ برای خود انتخاب کرده، مشخص است که نیاز به تفریح بسیار بالایی نیز دارد و این حرفه بخش بزرگی از نیاز به تفریح او را برآورده می کند، او میخندد و می خنداند. از سوی دیگر به خاطر کارهای شجاعانه ای که می کند و به خاطر سرگرم کردن دیگران، مورد محبت مردم قرار می گیرد و بخشی از نیاز به عشق و تعلق خود را این گونه ارضا می کند. البته فیلیپ در کنار بندبازی و تردستی، مهارت های اجتماعی بسیار خوبی نیز کسب کرده و قادر است روابط خوبی با دیگران برقرار کند و این گونه می تواند دوستان بسیار خوبی نیز دور خود جمع کند. اما روشن است که نیاز به عشق و تعلق او بسیار کمتر از نیاز به قدرت و آزادی اوست زیرا حتی اگر موضوع ترک خانه و مادرش را نیز بخواهیم نادیده بگیریم اما در پایان داستان ماندن در امریکا و نیویورک، که نماد آزادی و قدرت است، را به بازگشت به همراه دوست دخترش آنی به وطن که نماد عشق و تعلق و وفاداریست ترجیح می دهد.

اما نیازی که در پایین ترین سطح قرار دارد بی تردید نیاز به بقای فیلیپ است. هرچند او کار خود را به مثابه زندگی می بیند، اما کیست که نداند برای تحقق چنین رویایی به راستی باید دست از زندگی شست! ترسی که هنگام اولین روبه رویی او با برج های دوقلو از داخل هواپیما در چهره اش ظاهر می شود، یا خشم و استیصالش وقتی به پای برج ها می رسد و یا اضطرابی که شب پیش از اجرای نقشه یا به قول خودش، انقلاب اش نشان می دهد، بیش از آنکه نشان از نگرانی او برای از دست دادن جانش و ترس از مرگ را دربر داشته باشد، بیانگر ترس او از شکست و مرگ رویایش است؛ هرچه نباشد نام رویایش انقلاب است و هر انقلابی ممکن است با شکست مواجه شود و چون آواری بر سر انقلابیون فرو ریزد.

موسسه بهداشت و سلامت اوان

